

308 - ۳۱۸



دنیای دنیا
 کانت طامین تاج فکا
 انکار افضه الشعر و اما لفظا
 مصطفیٰ فلجان کونان
 المخلصین کتبنا طابک
 و رفع طبعه و الذی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس بهیاس خداوند را است که خیر کایسبع نمود طیبان
 بر افراشته اوست و قیس عالم بر آب نجا شده او آدم را باج
 و نقد که متناهیتر افراز فرموده و از کلید حکمت و قدرش درسی گوید
 کریمی که از خیر آفتیش بندگان را زوری دهد و مادر از درد دل
 فرزندان بدهد سطر بان کوی بهر فیش را در پرده عجز و انکسار
 بیاری نیست که با عرفان حق معرفت و سعادان خلوتگاه عبادش
 غیر از این واری نه که ما عبدناک حق عبادتیم آنکه هر نعمه از برانه او
 همه حاصل و حاشا نه او است

که هر پرده روی دارد نفس بندی که استی خاک صورتی
 چو یوسف بر آگیرد و از نبات داودی عقل را سیاه میرد گوشت
 ریزد جبر این آب و جلیش باد از اشارت چه ز راه است و سیرت
 از نبات نغذ او در قدرت که از خاک تیره است رنگ با
 و از چرب نیکی است که با کون بر آرد منجم که چه جامه پردازم که
 بالای که پیش را است به زردن قیس چه چراغ افروزم که
 پیش آفتاب ندیش پای چاکر بید عالم و سرور نبی آدم خام
 ادنی سبیل عقل کهن مشاچه حیات بده خلقت کائنات اجبا
 عالم ناب سپهر حقیقت گوهر کیمای معرفت صور تجار یک معنی لولاک
 لما خلقت الافلاک زاهر بی کل بوجد مرات الواح صور تجرید نور
 براق میدان نایوت نقل را کب زرف قرصه لاهوت عشق سلطان
 اتقا سانا را صفیا سر حلا انبیا احمد محمود اید القانیم محمد مصطفی

محمد کوهر در بامی منیش	محمد سدر در و سربل عالم
------------------------	-------------------------

طفل اوز همیسی تا بادم بزبان اذعان میسراید لا
 اُجعی نساء علیک است کما اثلت علی فیک یعنی بنده
 چه جدا که خداوندین را ستاید و نیز او را برهوت و الوهیت زبان
 برگشاید کرم خود در خور خویش ثانی فرمائی و یا لکان میالک
 وادی حیرت را بگوئی کعبه معرفت را ای ثانی حکایت
 درویش حقیقت اندیشی شوریده مهر و لیزه موی شبنمی در زنده
 بصورت مرده بمنشی زنده خدین با جیس که باج از افسر طوک کفری
 بر تارک که مصحف فقر آیت و گنایاتی است ازیه ترک ترک جاه و ترک
 جان و ترک تیر رشته نیتی بر میان بسته و از غام میسی بسته
 کشمول نیازش جز از نقد ارادت ایل از خالی در بارگاه پادشاهان
 و دل آگاهی درآمد زمین ادب را بلب عبودیت بوسه داد و زبان
 بنای شهریار گشاد بیدک کای جانل همچو خورشید فلک
 تابنده باد خیر و گردون بود روی ترانا بنده باد بزبان فصیح
 ثانی گفت و چنین بنی شنید پس از اوی گفت حاجت خود

در بیان
 در بیان
 در بیان

اظهار داشت که باینکه گریست راه دور پیاده ام و روی طلب این
 نموده بفرمائی رکوعم از زرد روی پُر سازند و بنده را با لطف
 خداوندیت بنوازند سلطان را از محال او خوش آمد و بر عایش
 رحمت فرمود که چون تمامی سخای ما در این ربع آمده ربعی از رکوع
 او را از بخشند درویش گفت خداوند کارا آوازه کرت کشیدیم
 پیش از اندازه بود که دیدم گفت تا اگر دو خندانش دهند باز
 درویش را زبان سؤال دراز بود و در طلب باز سبب از امت
 بالا گرفت و در بای گرم بخوش آمد و نمود ما همایشرا چون نثریه خوش
 حملوا زیز سازند از غلامان رکوعه دنیا بر گرفت و مار سلطان کرد
 از حرکتش ارکان دولت را حیرت افزود گفت سیر اول آن
 و جدت در وصول دنیا را ز پیود و در آخر نیکو شارسه را
 بهمت روی نمود گفت پیش اندیشه میکردم که در خورا و ناری
 اودم عاقب بخرا این نمائتم که از او ستانم و بنا و افانم
 در دنیا اندک در این مکانات مظهر شعیب است



خوشیدن استند

این مستی از قند است و در اول نگاه بر نیند جای کسفت و
 ماست نیست. زیرا که بزده عام شود آفتاب سپهر شب را در لیس
 در شهاب عقیقات بجز موج تجرید قطره هر چیزی که منسوب بخل باشد
 و نفس در حکم ضرورت است که الجار قطره اجمعه نه خوشه زلف
 بتان و گندم خال خوبان از حرم قدت است و در سرد قامت
 و سبزه خط لاله رویان از کاشن نفقت او هر کس را ترس
 در سر است و هست در منقذی ابر بعد از آفتابی نهان است
 و در قطره دریایی نهان بر باد که کیفیت است و در شنی را نیشی
 احبرم ارباب نظر نادر همیشه مصنوع خاکس صانع نیند بصورت
 قانع شوند و بظلمت سرول نیند جمال لیس در جذب است که در
 مجنون را بپند کند و در بجز زلف کشد و گزده حلقه موی را این کوشش
 و جلوه روی را این کوشش اگر نه این باشد چو نرسنگ کعبه را
 بوسند و خاک کشته را بسند نشین نی که هر کشته بوس





خاک را بھری خدمت نمائی تا کہ را از پے شیرین چه محبوب
 کنی ہرچو محبوبی غم ایلی خوشے مغنی نقاشی چون
 دانستہ زان سبب بزقش اول بستہ چون سررشتہ بہت دیگر
 ہرچو نے ازین مرتے تا آخرت

انما اذنا طرا بعد ان عرفنا انفسنا

لو کہ طبعانیکہ اہل معرفتند در مقام سلوک براہ میل و طہیرتی
 شوق از مطرب خلق بگاہ راز کہ بیچ نفس ناطقہ است مد خوانند
 و از ساتی است طلب جام ماہوہ محبت کنند تا نیک از جوش می و
 خردش نیست گزند و بر نفس آئید و ذرہ و ابر بجز نیست تا در آفتاب
 عشق ہمال مشوق حقیقی فاشوند چاک در حدیث قدسی مصیبرہ ان
 تعالی شربنا لا اولیاء اذ اشربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و اذا
 طربوا لموا و اذا لموا و بدوا و اذا بدوا طربوا و اذا طربوا اذوا
 و اذا اذوا فخلصوا و اذا فخلصوا و صلسوا و اذا و صلسوا و اذوا
 فلافرو بینم و بین جسم ویکر از اگر عالم حشر جنس طبع

طبع و نفس بسلم عقل باوج فلک روح رسید تا برای نهر حقیقت
 که زخمی نامند نخی و فحشی کردند و کز از شراب انکور سحر از خارچه زاید
 و از کوزه باده پرستان مجاز بغیر از غصبت چه طراود شمعند

ما را چه غم شراب و سالی	بایستی آنکه هست باقی
این چک و دق و نیم برانه است	تا کوشش دلم بدان ترا آید
از عشق تجا زیم کن عیب	بر یاد جمال شاه خیب
چون اود است صتم ز بستی	منعم کن از شراب وستی

در مکتب کتب و کتب و کتب

کیست در مکتبای سرای نیشته بودم و بر روی خویش در سینه
 بنمایم نهایت ارادتی بود که السلامه فی الوجوده سیر مرا
 بر زانوی تعبد نهاده و دیده یعنی بصورت شاه و حقیقی گشاده
 ستمرق سحر فکر بودم و بزبان دل میقول نگز چراغم که
 روشن بود و گنایم جای باغ و گلشن نغم شیرین
 و زلف دستا نم خط میسکن گاهی تا نف منوردم که بونف غمرا

خریداری نیست و گوهر گرانبهای هنر را گرمی بازارند چون شد
 که باید طوک طبعان و گریان بپذیرد و شستی کدایان نسیم جامی آید
 بگیرند که آفرینند آنگاه نهال بر دهنده کمال از آب گرم کردن
 آفرایشند و در مزرع عالم تخم نیکی کاشتند جایاتجا
 و مقداری نیست که کبایز که از دلارامی پیامی آورند و از
 دستان نثانی دهند مشنوی سخن دوستشان با تاج
 کنج ؛ که صد کنج داد پذیرد که تسبیح بسی از سخن کردن آفرایشند
 سخن اور تاج خود خستند ؛ بر اهل سخن دیده بگاشتند
 زبردست خود جایشان داشتند ؛ به بیند اکنون چشم ضمیر
 که شعر این زمان که تراثت شیر ؛ دکاهی دل عهدیده را بقضای
 الهی اضی میگردم که بیست و نهمین ان و هنرورانرا جال پر
 بوده است و پنج و طال هدم ایشان با خود میقتم و شفتم که با
 عزیزم از در در آمد با قامت چون سیر و بر افراخته و صورت
 چون گل بر افروخته دست ز کیش بردت و ز کس همور

ست غنچه لعلش تاداب و سنبلی زلفش بر تاب ترک چشمش
 از شرکان و ابروی بر گرفته و شیر کشیده سلسله مویش مجانب عشقرا
 تا پای دل رسید سر وی با کمر لعل با کلاه نگاهش بجز سو
 بغارت گری شده زهره آن ماه را شکر دو ابروی دل بندش
 از آب و تاب چو قوس تنیچ بود بر آفتاب دو مرجانش غارت گری
 جان شد خطش فتنه در دو مرجانش تو گشتی که آن زلف چون مشک
 ناب کنده است در گردن آفتاب زیاقوت سرحی گرفته لبش
 آبرنج است در برج او غنچهش با خود کفتم روز فرار رسید و خورشید از افق
 سر کشید ادب را چون آسمان برخواستم و آن ماه را در بر کفتم و
 بدیت چون شد ایامه که ز گردون بر زمین آمده بطبع کار
 این گوشه نشین آمده به سپه لیم چون باده در دل جام منور و آمد
 که از میان بکشد و کلاه از سر بر زمین نهاد کفتم منت حسد ارا
 که ویرانه ام کنج یافت و آفتاب دولتتم از روزن تباقت بیضا
 بذر نهشت و در با بقطره پیوست نخبه دید و از لطف



دستم بردوشن زد و مردارید تخم درونش کشید که سینا در عهد
 عشق و ایت گو و تجلیات نیز صافیت چه شد چرا چون کلیم ز آسمان
 فصاحت بی بیضانی نمائی و از میدان براعت پیوه کان و سکر کوه
 زبانی گفتیم ای یار جهانی موسی اگر چون من روی دوست دیدی
 جواب من ترانی شنیدی قالب تن از جان تری کردی در و سینه
 بیه عدم آوردی مرا چه آنکه با وجود دعوی هستی نمایم و چون
 با دیگران معشره بیوبی اظهارستی کنم هر آنچه عذر آوردم
 و ننی نمودن منائی کردم از پاکی طنیت در ایستاده عقیدت خویش
 پذیرفت در کماله مباله می نمود و از عسل لب در ریفت که مشک
 پنهان در بشتن نشاید و شمشیر را که بر نمودن نباید نمیتوان خورشید را
 بکل اندود و آسمان را بگوشه محفی نمود مستور جزعه نشان جام
 هستند که از باوه کلام مست شوند و بیوی کلزار معالی از دست
 روند چون جبهش را بر حد کمال دیدم غمش را پسندیدم و
 مقالش را شنیدم قلم برداشتم و بیاض گرفتم بعضی از

منظومات خویشرا که چون زلف نازبان و جمال درویشان پریشان
 جمع آوردم فنوایش که شرح کیشکان میدان سعادت است و
 عاشقان کوی حسینی از روز قیامت نامه شهادت به شادت نامه پیش
 موسوم نمودم و ابیاتی که وصف خط و حال راه رویان و قصه
 حسن و جمال شیکین بیان است تجلیاتین نام نهادم و رباعیات
 بید بیضارضا و ادم امید است که بزرگان بر او خورده گیرند
 و با همه عیبش از غنایت بی نهایت خویش پذیرند
 خدا یا ز چشم پیش دور دار خطای اگر رفت معذور دار

در تالیف کتاب کوید

از بعد هزار و سیصد و بیست	گرز آنکه بر او قرون کنی پنج
از رنج من و ز لطف بزدان	اندوخته شد ز خامه این کج
دانستن انتهای این پنج	کس از دست بجز من پنج

با این همه رنج شایدم از آنکف	کس کج نمرده است بر من پنج
------------------------------	---------------------------

در ملاح اعلیٰ حضرت فادد فوشودت شاهنشاهی
 پشاه محمد علی شاه قاجار خلد الله ملک و ابد الله دولت

بدیده و دوشیزه فکرم پیسج کابین در نیاید و جمال غروس بکرم رانیاید
 مکرز یور قسبول خسرو کامران وارث ملک سلیمان چادر خط ابراهیم
 نیز بیج خلافت گوهر روح شیا مت خورشید بیج کردون کلاه
 شایه اسلام پناه آفتاب کردون صا رسایه پروردگار
 شیریار عجم یاد کار کیتبا دو جرم که توام دین منوط بقضیه منع او است
 و نظام عالم مربوط بکف کفایت تدبیر او شیر در بادل شاه جو شا
 بجایل سلطان بن سلطان خاقان بن خاقان نوجوان
 جوان بخت کیوان بخت محمد علی شاه قاجار خلد الله ملک

بیزد که چنین شاه همیشه جاه
 نماید چو خورشید اگر قصد هر
 بر آید چو بر رخس چون رسم است
 خدایا تو این شاه درویش است

و ابد الله دولت بخت محمد و آل
 بخورشید کردون رساند کلاه
 بگردیشیر خود شوق و عزت
 بویگرد کف جام زرین حم است



که آسایش خلق در ظل اوست رحمتش چون آبش در حینه دار

و کس که در پیش او کفش از دنیا بخشد و در پیش او کفش از دنیا بخشد

و وصف تو ای مستیلاً اشرفاً رفیعاً افدیسراً الا

و حضرت ظل الشیطان امنت که گوید

ایمه ایت که این خاتم سلیمانی از ایفات آصف ثانی بکین قبول شایسته

مترین و از انکشت دین و دست دولت بازوی سلطنت جمال زمرمانام

جلال بیخه ایلام آسمان بر رخ پاسبان قباب ثریانیا ن و سیمان

دین را لطف پروردگار دشمنان را جز کز دکار هین غم خوشتر

بهرام تیغ جمید جام سلطان میعود محمود غلام پر تو ایمان

فروع جهان ظل الشیطان ادا م اند دولت مشرف کرد و مطبوع

اختران سپهر روت و مطلوب کلد شیخ کان کلشن دولت سلطنت

شاهزادگان اعظم و ثواب و کان معظم اطال الله جلالتهم و ضاعت

در تجدد و تعریف بیجا جلالتنا اهل کفر با حضرت

افانی کن ملک امر ما که گویند

مریم فخرم را بگری ذر بر آست و طبعش طبعم ز انازی در سر که
 سیلمان زمانم هوا خواه آمد و باز فلک پروازم در خوردت شای
 اگر چه اهرمیان کمال امکان بر این بود که خضر کلام مرده است
 و موسی سخن آتش افسرده بیخیز از آنکه بنور سیما و می است و
 جام باده معنی را جی آنکه صد کج دانش در آستین است و
 فلک سخنش زیر کین ابن مقدمش مقاله نکارد و اطمینان
 جدی شمارد ضارب السیف و القلم صاحب الفضل الکرم
 تاج فوق سخن اندیشان و شکر درویشان آباء سید را بهتر
 و ائمهات اربعه را فرزند اشرف کان حکمت در بای معرفت
 مینزد اسلیمان خا زید و کمال ملک رفع الله قدره و شرح صدره
 و ضاعف اجره که سخن مملکت را کن رکین است و عیش من

دل خیسکان از کفش مریم آ	بین با حسن حسین شیعه
سخن کسیر از ادهد کاشان	بخلو که ستر حق محرم است
چشم او غیر نقد هستند	رساند بر اوج فلک نایشان

چو سینک و سیم چاک و چو زر	ببین سخت بر بندگان سست گیر
سر چرخ در بند خلقش اسیر	چو طبع این نامه از بند کرد
بر آتم چو مشکین کنم خامه را	ببایش کنم نقش این نامه را
که نامه و خورشید و پروین بود	ز نامش رخ چرخ ز کین بود
خدا یابده کام این کاران	که بس پاک قلب است و مانی بود
چو خیر خلائق بود پیشه اش	کرد آن ز لطف خود ایدیش
بده کام او را که بس نیکو است	ببر کس که در خیر خواهی چو او

که بینی و عجبی دیش سادوار
روانش ز بند غم آزادوار

لَا تَرَوْهَا صِفًا صَفَهَا نَصَانَهَا اللَّهُ
عَنْ عَمْرِو بْنِ مَرْثَدَانَ

خط اصنوان مینو نشان که عروس عالم است و طاووس باغ ارم زج
ایزد شهرت از کلبای زنگار رنگ آراسته و از نعمت های کونا کون
پیرایسته خبان شکر خدش رشک در روان غلج و سمر قد است

و آب خوشکوار زنده رودش را بچشم کوشمویند هوای چهارغش چون
 فضای بهشت بهشت جان فرایه و نسیم فرح بخشش که بهسپهر چون
 عالم قدس دل بر گشاید خصوص فضل فرودین از روی بهشت که از سخن با
 مفتوح بگشود دل عالم روح نمودار بیتار طینت و آثاری از طبع برین
 بدیت هر که نوز و زود او کام زد و جام گرفت نکند یاد اگر خلد
 بود از وطنیش ، مرغانش بنمزد او دی تیر اندیده ، و
 شاه انیس بحسن یوسفی دل زبانیده ، خدای غر و حشلی
 تا زمان قیامت این خاک و آب پاک را
 و از یاد حوادث و آتشی سست سلا
 دارد و زنده دلان صافی
 روانش را نماند هیچ
 بنده وجوده
 و نسیم
 و نسیم

هده
یوان الی صافی
افکار الی التکلین
المنظفین من لیبنا الی الی الی
فی کل عیننا علی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

که بر وایت ز قدرت سپهر اعلیٰ	بسیار کی نسزد خیر ملک تعالیٰ
نهاد در صدف لطف ذر مغنیٰ	نزول داد سخن از اوج عالم تری
عیل بخل خبید و مفره منیٰ	نمود تبیبه در فی سکر تبک کبری
بباد سیرت جان صورت بیویٰ	مصویر زمی و آسمان کار لطفی
ز جمل و نفس بر افراخت عقل تعویٰ	چنانکه نور ز ظلمت روحان پاک ترن
ز روزای دگر برگزید اضحیٰ را	هم آنجا که رسبها فزون بود قدر
چنانکه چون مردوشین جن اسیلیٰ	نمود چون شب تیره دو طره عدا
نمود قبله بخون جال لبلیٰ را	نهاد در دل خسر و محبت شری

علم نمود چو خورشید مستی	برای روشنی گمرازان دادی پنا
بیا درید لب روح بخش عیبی را	ز بهر کشته نفس زبیرا، سر ز چهل
که از سقف در افکند لالت غری را	بسر فراری دین قدیم طغنی آوا
که گشای سیاه از آن نامهای او	بنوی خلق فریاد آخربین نام
نهاد در دل مردان حق نمئی را	بیارگاه جلالتش بهر قربت بار
چنانکه بهر محبتش بیست و طوبی را	بیا فریدی دشمنان جهنم و د
ز خوان جود فرستادین تسلی را	ز جوی شیر و عسل و عده ادب و
بسان خلق فرو داشت رسم سوگیا	برای نصلحت دین خانه قدر ترا
چنانکه کرده فروزنده ماه و شعر را	سیاه کرد رخ شب ز هر یک خوش
نمود بیخ زمین گو بهای زپا را	که تا چو علم خودش خاک رسا کون
که تا کند ز شکر فهم طعم کسنی را	بداد بنده خود را از لطف ذائقه
که در سگیت بهم دست و کلک ناکی	بین بجا نه تقدیر و نفس بندان
که فرقات ز نقش تخت آبی را	چگونه مات کردم بعضی خا و
بطور دل بگر هر نفس تجلی را	غبار هم نفس را با ساز سرمه چشم



چو پاک اگر که تویی جانش از هر خیر	چو اگر نیست که چشمهای اعمی را
سین نیک جو ادب که بحری جو دین	بزدوی کبر و نصاری بسته اعمی را
فرد بر دوزخین گاه کنج قارون را	بر آورد بنگ گاه تاج کسری را
زهر معرفت دین و آیت ایمان	نی بدگر بنی کافیت اعمی را
مشو فریفته رنگ راه معنی کبر	که پیش نیست ز بگفته رنگ اعمی را
برای زینت نظارگان بیاراید	زالاکل و سرین جمال دینی را
بغیر همی اموات کسبت تا که بشیر	دو باره زنده کند جسمهای موتی را
درد بر دوزخش حرارت دور	دید ظهور ز لطفش بایض عجبی را
اگر بپست ترین پایه فلسفی درنا	که نباشد از اینگونه طبع خشی را
چه مورد انبوه طاق پر پیاوچ	کنن عاشقش از پست کرده دوستی را
نه کند گشته بدحت بان بنیاس	بکه کرده وصف تو عاجز جبر و عشق را
بمرضی که بوصف تو اطمینانند	مرا چه فدک دهم جلوه زدی از نبی را

نوصیف طلوع شمس و مدح شمس حقیقت
 شاه و لای علی بن ابی طالب

<p> هزار مضیبه سینه کشت تا پیدا بر د آب دو صد گنج لوتو لالا ز آب زر کمر کو را گرفت طلا شوق ز سرخی چون خون پہلوی دارا ز شمع اگر که نه پروانه را بود پروا چنانکه گشتی زر از موج دریا نمود تا چو کلیم از افق بد مضیا که سحر ای ننگ گشتی چرخ پیش عصا چو سحر خیل نجوم آفتاب اردرا که شد وجود کو اکب پیش مهر فنا پیش شمس حقیقت چنین شود روا ندانم در لجا صفت جانا که در ا چو آهوانی که کند بر بساط سحر چرا بیافت دست بر این ترف کند فنا </p>	<p> چو آئین پر مرغ فلک گرفت هوا نمود چرخ صدف کون چو کوهر مضیا ز کرافت تاب بودیش کیمیا ز چرخ همی نمود بگوهر چو نبع اسکندر شماره از چو نمایدش تاق عثمان باوج کردون نورش همی موج اندر بداد خجالت انجم فلک چو ساپران بعد موسی عمران شنیدم از ا کنون معاینه یم بخرخ آینه کون دلیل کثرت و وحدت مرا به این س بخویش کفتم روزی ستارگان جهان بر غم سیم تان فلک بیوف گاه سیر بر این آسمان بنزد نمود هینکه خیر و ستارگان از بجم نمود </p>
---	--

<p> علی نهاده همانا بدوشش چه سپهر جوید و مردوب جهان صدق و صفا بگو چکو ز سر تیغ او نمود و تا اگر نبود سیر تیغ او بصورت لا بخالیغان پوستاره بدر مذد و کز بندشمن خوشتر ملک کت قضا چو آب بود لیکن چو آب آتش را صواب آنکه ندانند از خدا صفا بیهین تفاوت ره از کجاست کجا در بناورد این چار نام و پنج آبا سخا کپای تو بر روز ستر نهان کجا بخشیش ز حق یافت تاج کز نمیگرفت چو قدر تو کار دین بالا پیش چشم خورشید صفت نور </p>	<p> پی شکستن بهای آذری گفتی نهنک به رفوت هر پیشه دین اگر نبودی مقراض هر کوشش کفر نکشت معنی آلا بکفر و دین طا هر بنافست پر تو تیغش کسی که چون خورشید مگر قضای فلک بود تیغ جان نورش تبارک الله از آن تیغ آسمان کیش خدات خواند قومی لی خطا باشد بخرج پایه قدرت بدید هر کس گفت یکی که عقل توان خواندش ترا مانی بدین بسند که خورشید تاج چرخ بود بنود کرد تو در زمره بنی آدم اگر که تیغ تواند بنیام بود هنوز کجا توان کرد بر تو خصم دون </p>
---	---

<p>اگر که می بینید مرگ خود دشمن بفرق هر که لب تیغ نوکت درین کشود تا که دمان غنچه عدالت چه باک از آن که بگویم بجام دشمن مطیع را می تو باشد در پیش ز قلم ای سیاح گفت کی حریف هم آنچنان که شمر از شجر بود منصف خلاصه همه کائنات پیشتر خرد تبارک اند از آنکه لذت که خواست ستار چشم و حرکت بیست بلال هر بر حمله و از در نهاد و بر جگر رکاب او چون گشتی و غمان گرفت سبخت از او که که بخدمت چشم او که حسین چه جوئی چه دریا</p>	<p>همی گفت پی افکار خود لولا امان نداد که تا بر کشد ز دل او غمان کسی نشیندی جز از زبان همیشه قهر تو ز به است مهر تو جلوا ایسر حکم تو باشد قضا بعین رضا ز بندگان درت بفلک کی جوزا تو اصل بودی از اصل آدم خوا ز بعد احمد مرسل ذکر نونی بسرا که درنگ زمین که شتاب حسبا قوی قواطم و نور شیشه تک و ز آوا پلنگ طلیت و آهوکت و کوزن تو پیاده بنمودی برش سوار ذکا هزار مرتبه پیش از پیش خورد قفا پیش او که رفتن چه گوید صغرا</p>
--	---

<p>نیافت هیچ کبابی خویش نشود کجا گرفت چنین بنی نظام به زبیت تو مرالال شید زبان ادا گویم ار که ترا بجز دوکان سخا نیان هر تو از لوح سیندینیا بباره تا که نزول با بود ستا ساندان ترا جان پیشه خب با</p>	<p>بهر مهر تو که سر نبدن نمودار ستا اگر که تیغ تو از آسمان نیافت نفل شهاب مدح تو چون خاشیم سخن هم کجا بفتوی دانش سزای چو نتوبو بنجاک پای تو که خاک شود زرد بهشت تا که صعود دعا بود زمین سوالیان ترادل ام طاق انعم</p>
--	---

در تعریف غروب و طلوع خضر صاب العصر
 وَاللَّيْلُ وَالنَّهَارُ عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَحَبْرًا

<p>چهره نهان کرد ز برچه بنما بر دگیان فلک شوند غنما زیر پر خود کیشید بیضه بیضا گشت عیان صد هزار لؤلؤ لالا دید بگفتا کینن جم شده پیدا</p>	<p>مهره زرتین هر دویش بهرا ناز پی همیش خلق بازی شب را زاع شب پتره بهر زادن فتنه چشمه خورشید شد نهان چو نمرب هر که سر بگشت اهر من شب ا</p>
--	---

<p>برده بر انداختند از رخ زیبا زهره چکنی بنمده زینک نکسا زهره در خیشان خانکه طلعت غنچه ماه نواز لاغری چو بخر دارا صورت نازوس بود و شکل گل شسته روان همچو امک چشم زینجا بر زبر نخل بست چو خسته بزم رنجته زان قطرا بگاشه یفا هست سخشان بتم و لیک با ما با فده لولوی تر بر شسته دیبا چون دم اهی که از کناره دریا پشت دوتا کرده بهتر ایز و یکتا شوشیه المایس برزند ز شرتیا سینه کمر هر همتند کنی که جوزا</p>	<p>سبم تمان سپهر چرخ بیک بار صرخ بزینت چو بزم خسرو پر تو ماه خمیده چنانکه ابروی لیلی پر ز کمر ککیشان چو تیغ سیکند هر چه بدیدم هلال و کسب کردون گفتی انجم قهای یوسف کردون و که چه خویش بر فلک نمودی پرو با که بیوته کسی که اجتهت می دیده هر کوی بی بنمزه تو گفتی گفتی شاج غیب ز اختر کردون پیکر مه از افق هسی نمودی یا بنمودی چو زاهدی که نجر آ صرخ چو زکی عروس کو بستر خویش من بخرد گفتن ای لطیفه اسکان</p>
---	--